مردِ مجسمه

در چشمِ بي‌نگاهش افسرده رازهاست

اِستاده است روز و شب و، از خموشِ خويش

با گنج‌هاي رازِ درونش نيازهاست.

□

مي‌کاود از دو چشم

در رنگ‌هاي مبهم و مغشوش و گنگِ هيچ

ابهامِ پرسشي که نمي‌داند.

زين‌روي، در سياهي پنهانِ راهِ چشم

بر بادپانگه [که ندارد به چشمِ خويش]

بنشسته

          سال‌هاست که مي‌رانَد.

□

مژگان به هم نمي‌زند از ديده‌گانِ باز.

افسونِ نغمه‌هاي شبانگاهِ عابران

اشباحِ بي‌تکان و خموش و فسرده را

از حجره‌هاي جِن‌زده‌ي اندرونِ او

يک دَم نمي‌رمانَد.

از آن بلندجاي که کِبرش نهاده است ــ

جز سوي هيچ کورِ پليدش نگاه نيست.

و بر لبانِ او

از سوزِ سرد و سرکشِ غارتگرِ زمان

آهنگِ آه نيست...

شب‌ها سحر شده‌ست

رفته‌ست روزها،

او بي‌خيال ازين همه ليکن

از خلوتِ سياهِ وجودي [که نيست‌اش

اسبابِ بودني]

پَر باز کرده است،

وز چشمِ بي‌نگاه

                    سوي بي‌نهايتي

پرواز کرده است.

□

مي‌کاود از دو چشم

در رنگ‌هاي درهم و مغشوش و کورِ هيچ

زابهامِ پرسشي که نيارَد گرفت و گفت

رنگي نهفته را.

زين روست نيز شايد اگر گاه، چشمِ ما

بيند به پرده‌هاي نگاهش ــ سپيد و مات ــ

وهمي شکفته را.

يا گاه گوشِ ما بتواند عيان شنيد

هم از لبانِ خامُش و تودار و بسته‌اش

رازي نگفته را...

 بهمن ۱۳۲۷

مجله‌ي سخن